

سبقت‌کالی و بکرولیه علیہ السلام

«صلی الله علیک یا فاطمه الزهرا»

دل مهربان بابای مدرسه

(داستان)

زنگ تفریح شد. همه بچه‌ها به سمت حیاط مدرسه آمدند. من با دوستم علی از کلاس خارج شدیم. وقتی نزدیک دفتر مدیر شدیم. دیدم بچه‌ها دور آقای مدیر را گرفتند و با او صحبت می‌کنند. جلو رفتم، تا بفهمم موضوع از چه قرار است. از بچه‌ها پرسیدم، آقای مدیر چه می‌گوید؟ آنها گفتند: قرار است بچه‌هایی را که نمره معدل و انضباط آنها از ۱۸ به بالا است، اردو ببرند. وقتی این را شنیدم در فکر فرو رفتم. با خودم گفتم من که معدل از این نمره پایین تر است و نمی‌توانم به اردو بروم.

چند روزی این فکر، من را به خود مشغول کرد. خیلی دلم می‌خواست به این اردو برم چون تا حالا اردو نرفته بودم. وقتی به خانه رفتم به مادرم گفتم که پیش مدیرمان بروم و از او خواهش کند که من را همراه بچه‌ها به اردو بفرستد. مادرم خواهش را قبول کرد، اما مدیر نپذیرفت و گفت: ما یک قوانینی داریم و باید آن قوانین را اجرا کنیم.

وقتی آن را شنیدم ناراحت شدم. از بابای مدرسه که همان خدمتگزار است، خواستم از مدیر تقاضا کند که من را همراه آنها بفرستد. اما او هم حرف مدیر را زد. خیلی ناراحت شدم و مرتب به خودم می‌گفتم ای کاش تلاش می‌کردم تا نمره‌هایم خوب می‌شد. اما حالا دیره، ولی دست از التماس و پافشاری برنداشتم. تا اینکه روز موعود فرا رسید.

صبح روز جمعه در جایی که قرار گذاشته بودند من هم رفتم. بچه‌ها همه با شور و هیجان در آنجا جمع شده بودند. هر کدام همراه پدر و مادرشان با خوشحالی به آنجا آمده بودند. من هم یک گوشه با ناراحتی ایستاده بودم و آنها را با حسرت نگاه می‌کردم. وقتی بابای مدرسه من را دید. گفت: پسرا! تو چرا اینجا آمدی؟ مگر به تو نگفتم نمی‌توانی بیایی، من دوباره به التماس افتادم و از او خواستم که به مدیر بگوید. شاید حرف بابای مدرسه را قبول کند.

بابای مدرسه دلش به رحم آمد و گفت: امیدت به خدا با شد. من می‌روم و می‌گویم اما اگر قبول نکرد من نمی‌توانم کاری کنم و رفت. من هم همینطور دلم شور می‌زد. کاشکی آقای مدیر قبول کند.

چند دقیقه ای نگذشت که دیدم بابای مدرسه به سوی من می آید، ضربان قلبم تند می شد. همین جور به او خیره شدم و منتظر جواب بودم.

بابای مدرسه با لحن آرامی گفت: پسر من مدیر مدرسه قبول کرده اما به شرطی که سعی کنی از این به بعد خوب درس بخوانی و با معدل بالا قبول شوی.

همینطور حیرت زده گفتم: چشم چشم، حتماً حتماً، سعی می کنم.

بابای مدرسه دستی به سرم کشید و گفت: برو وسایلت را بیار.

وقتی داخل اتوبوس شدیم. بابای مدرسه حواسش به من بود، که چقدر خوشحال هستم! از اینکه او واسطه شد تا من به اردو برم از او خیلی تشکر کردم. به اردوگاه که رسیدم تا توانستم به بابای مدرسه در کارهایش کمک کردم. وقتی ظهر شد. یکی از بچه ها با صدای بلند اذان گفت. نماز را به جماعت خواندیم. بعد از خواندن نماز جماعت، بابای مدرسه به من گفت: پسر بگذار برایت چیزی تعریف کنم که تا عمر داری فراموش نکنی. من هم با دل و جان به حرف های او گوش می کردم.

او گفت: پسر من وقتی خداوند ما را به این دنیا آورد از ما فقط بندگی و اطاعت می خواست، بعضی آدمها به این خواست خدا خوب عمل کردند و خداوند آنها را در جایگاه بالایی قرار داد و به آنها مقامی داد، تا سرپرستی مردم را به عهده بگیرند.

اما بعضی از مردم هم خطا کردند و از اطاعت خداوند سرپیچی کردند و عهدی که با خدا بسته بودند را فراموش کردند.

خداوند، برای هدایت مردم، پیامبر اکرم صلوات الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام را برای ما قرار داده تا با کمک و هدایت آنها از خدا غافل نباشیم.

پسر من! وقتی پدرم زنده بود، می گفت: هر موقع خواستی دعا کنی و حاجت بگیری، دست به دامان حضرت فاطمه علیها السلام بشو چرا که همه فرزندانمان هم برای اجابت دعایشان به حضرت صدیقه کبری متوسل می شدند و خداوند به خاطر محبتی که به ایشان دارد دعایش را مستجاب می کند. حالا بلند شو آشپزخانه برویم و وسایل ناهار را برای بچه ها آماده کنیم.

مغرب شد، بعد از خواندن نماز جماعت، پیشنهاد مقداری برای بچه ها صحبت کرد و ما را به درس خواندن و کمک در کارهای خیر تشویق کرد و در آخر هم اشاره به ایام فاطمیه کرد و مقداری راجع به آن صحبت کرد.

وقتی صبح شد به بابای مدرسه گفتم. در ایام فاطمیه چه اتفاقی افتاده؟ بابای مدرسه گفت: پسر، من خودم هر سال ایام فاطمیه ده روز مجلس می گیرم. اگر دوست داشتی به خانه ما بیا.

حالا برایت می گویم که در این ایام چه اتفاقی افتاده. من وقتی اندازه تو بودم، پدرم این ده روز را مجلس می گرفت و او برایم می گفت: اهل بیت پیامبر، همیشه مورد ظلم دشمنان قرار گرفتند. در این ایام دختر پیامبر اکرم صلوات الله علیه و آله وقتی پدرش را از دست داد. دشمنان به خانه دختر پیامبر ریختند و حضرت را مجروح کردند.

برای گرفتن بیعت از همسرش، حضرت علی علیه السلام، در خانه اش را آتش زدند. آنها خیلی به خاندان پیامبر، بی احترامی کردند تا جائیکه حضرت فاطمه علیها السلام را به شهادت رساندند و ما به خاطر دشمنی با دشمنان اهل بیت این مجالس را می گیریم و بر مظلومیت آنها مراسم سوگواری برپا می کنیم.

وقتی بابای مدرسه از مظلومیت و از مجروح شدن حضرت فاطمه علیها السلام صحبت می کرد، چشم هایش پر از اشک شده بود و من هم ناخودآگاه اشکهایم سرازیر شد. بین ما سکوت حکمفرما شد. پس از مدتی من سکوت را شکستم و گفتم:

- خدا را شکر می کنم که به این اردو آمده و در کنار شما بودم، من خیلی چیزها از شما یاد گرفتم. درست است که من پدر ندارم، اما وقتی در کنار شما هستم خیلی خوشحالم. پیشنهادی را که دادید با مادرم در میان می گذارم و انشاء الله در ایام فاطمیه در مجلستان شرکت می کنم و در پذیرایی مهمانها به شما کمک می کنم.

— آفرین پسر، انشاء الله روز قیامت، حضرت فاطمه سلام الله علیها شفاعت ما را بکند و خداوند از گناهان ما بگذرد.

بعد از تمام شدن اردو به خانه برگشتیم. ایام فاطمیه فرا رسید. یک روز مادرم یک کیسه قند خورد شده به دست من داد و با هم به خانه بابای مدرسه رفتیم. قند را به بابای مدرسه دادم و گفتم: که این را در مجلس فاطمیه مصرف کنید. او تشکر کرد و گفت: انشاء الله خداوند ما را از دوستداران و خدمتگزاران اهل بیت قرار بدهد و فرج امام زمان که منتقم خون سیدالشهدا و مادرش صدیقه کبری است را برساند.